

## داستان زندگی آقای مهندس... (۱۱۶)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

### چه میشد اگر به «دانشکده افسری» رفته بودم؟

دهم جولای ۱۹۹۲

نامہ آقای مهندس... به یکی از دوستان:

یکشنبه پانزدهم آگوست ۱۹۸۲

نوید جان، خبر دستگیری و اعدام «جهان» را دوستان برایم نوشته بودند. نامه شما نیز رسید که با اشاره به همین خبر دردناک نوشته بودی: «ای کاش این دوست عزیز ما، غرور مردانگی و شرافت سربازی را فراموش می کرد، با بلم کرایه ای از شط می گذشت و جان سالم بدر می برد... ای کاش به همان درجه سرهنگی قناعت می کرد و خودش را به آب و آتش نمی زد تا تیسمار و فرماندار نظامی آبادان بشود... پرسیده بودی: «چقدر، چطور و از کجا، جهان را می شناسم؟»... من و جهان، هر دو در یک زمان از «دارالفنون» بیرون آمدیم. او بدون لحظه ای تردید، به دانشکده افسری رفت و خیال خودش را از جهت پشت کنکور ماندن و علافی کردن، راحت کرد و... من که بعد از مرگ ناگهانی پدرم، تکلیف خودم را با زندگی نمی دانستم، کاسه چکنم بدست گرفته بودم و امروز و فردا می کردم... تردید به جانم افتاده بود که با بقیه زندگی چه کنم... کارنامه قبولی کلاس ششم ادبی دارالفنون دستم بود و کنکور دانشگاه تهران در پیش. پدر قول داده بود من را به بیروت بفرستد تا درس پزشکی بخوانم. نمی دانم و سعش می رسید یا نه. شاید هم بلوف می زد و جلوی دوست و آشنا پز میداد. به هر حال با رفتن او از دنیا، سفر به بیروت و درس پزشکی خواندن که زیاد هم مورد علاقه من نبود، خود به خود منتفی شد...

پا جای پای پدر؟

راستش نمی دانستم چه کنم. کسی دور و برم نبود که با او مشورت کنم و کمک بگیرم. در کنکور دانشگاه تهران، برای ورود به دانشکده های حقوق و ادبیات اسم نوشته بودم اما احتمال میدادم، نمره قبولی نیاروم و به سربازی بروم... مادرم می گفت، پسر جان، پدرت افسر شهربانی بود، کلی دوست و آشنا دارد، شاید بتوانی وارد دانشکده افسری شهربانی بشوی... دلم رضایت نمی داد. نمی دانم چرا از این که پا جای پای پدر بگذارم خوشم نمی آمد و احساس خوبی نداشتم... دو سه هفته ای، موضوع را پشت گوش انداختم اما... مادر، آنقدر گفت و نادر آقا، برادرم که خودش دبیرستان نظام را تمام کرده بود، آنقدر از فوائد «درجه دار شدن»، «سردوشی گرفتن»، «واکسپل بستن» و «سلام نظامی دادن و گرفتن» گفت و گفت که بالاخره یک روز صبح، به دفتر دانشکده افسری شهربانی سرزدم. درست یادم نیست کجا رفتم. اگر اشتباه نکرده باشم، ساختمان دانشکده، حوالی زندان قصر، چند محله بالاتر از دروازه شمیران بود. چند کورس اتوبوس می خورد...

نذر و نیاز مادر و «پادرمیانی» پروین خانم! تا آنجا که به یاد دارم، آهسته و با احتیاط وارد دفتر دانشکده شدم و به درجه داری که پشت میز نشسته بود و اوراق درخواست شرکت در کنکور را به مراجعین میداد گفتم برای ثبت نام آمده ام. نمی دانم جناب سروان، چه گفت و چه ایراد و بهانه ای از من گرفت که نه تنها پرسشنامه را نداد، بلکه گفت نمی توانی در

کنکور دانشکده ما شرکت کنی... شاید سنم کم بود. شاید تنها داشتن دیپلم ششم ادبی را کافی نمی دانست و... شاید به این سؤال او که «چرا می خواهی افسر پلیس بشوی؟» جواب درستی نداده بودم...

راستش جا خوردم اما چه می توانستم بگویم... در حالیکه ناراحت و سرخورده از اطاق بیرون می آمدم، خانم جوان و زیبایی را دیدم که طرف دیگر اطاق نشسته و گویا دفتر دار دانشکده است. به نظرم آشنا آمد. گمانم او نیز من را شناخت و سری به علامت آشنائی تکان داد. فوراً متوجه شدم. پروین خانم مادر رضا یکی از بچه های بود که به مدرسه طوسی می آمد و یک کلاس از من پایین تر بود... پروین خانم با شوهر و بچه هایش در محله ما زندگی می کرد و کم و بیش با زندگی ما آشنا بود... به هر حال بدون اینکه حرفی به او بزنم از دفتر دانشکده بیرون آمدم... در خانه، مادر، منتظرم بود. راستی که چقدر دلش می خواست جای پدر را بگیرم و درجه دار و صاحب منصب و مقام! بشوم... بیچاره، وقتی فهمیدم که متأسفانه پسرش هرگز لباس نظامی پدر را به تن نخواهد کرد، دلش گرفت و غصه دار شد... مادر تمام شب غمگین بود و من باز به فکر افتاده بودم که اگر در کنکور دانشگاه قبول نشوم، چه کنم و کجا بروم اما... انگار نذر و نیاز مادر، کار خودش را کرده بود چون فردا صبح زود، پاسبانی از طرف دانشکده افسری شهربانی، به در منزل ما آمد و ورقه پرسشنامه شرکت در کنکور دانشکده را به من داد... معلوم شد با «پادرمیانی» پروین خانم که بعد از رفتن من، به مسئولین دانشکده می گوید: «پدرش افسر شهربانی بوده و به این مملکت خدمت کرده»، با شرکت من در کنکور ورودی، موافقت می کنند...

تشویق و تهدید مادر و برادر!

مادر، چقدر خوشحال شد، خدا میداند اما... من، هنوز در شک و تردید بودم و کار پرکردن پرسشنامه را پشت گوش می انداختم. آنقدر امروز و فردا کردم که کاسه صبر مادر و برادرم نادر آقا، لبریز شد و مرتبه شروع کردند به «تشویق و تهدید!»، که در خانواده ما، همیشه کارگر بود... آنقدر از مزایای افسر شهربانی شدن و احتمال این که پشت کنکور بمانم و به سربازی بروم گفتند که سرانجام، مجبور شدم پرسشنامه را پر کنم... با دقت کامل، به تمام سؤالات جواب دادم و تصمیم گرفتم روز بعد، با دوازده قطعه عکس ۶×۴، آن را به دفتر دانشکده ببرم اما... این تازه اول کار بود...

«شاید می ترسیدی مثل پدر بشوی؟»

شب، دیروقت به رختخواب رفتم. خواب به چشمانم نمی آمد. تا صبح بیداری کشیدم. انگار و سواس به جانم افتاده بود و صدائی من را از برداشتن این قدم بزرگ «سرنوشت ساز!»، به ترس و وحشت می انداخت. با این که معلوم نبود با شرکت در کنکور، در این دانشکده پذیرفته بشوم، نمی دانم چرا، احساس می کردم با دادن پرسشنامه به مسئولین، خودم را گرفتار و برای همیشه، متعهد به کار و شغلی می کنم که با خلق و خو و شخصیت «محافظة کار!»، من، سازگار نیست... باید اقرار کنم. من هرگز نمی توانستم مثل پدرم بشوم و پا جای پای او بگذارم. پدر، به تمام معنی، آدم شجاع و پر دل و جرأتی بود که بقول معروف از فلک حساب نمی برد. از حق و حقوق خودش، دفاع می کرد و در لباس سربازی آماده بود تا در هر لحظه، بدون ذره ای شک و تردید با هر خطر و چالشی، روبرو بشود... همین حرف ها را در مقایسه خودم با پدر برای آقای روان شناس گفتم. چند لحظه به فکر فرو رفتم. دو سه خط روی کاغذ مقابلش نوشت. از پشت پنجره، نگاهی به حیاط پر گل و گیاه پشت اطاق انداخت و حرفی زد که برای همیشه در خاطرم نشست... بالحن مهربان و آرامش گفت: «شاید می ترسیدی مثل پدر بشوی؟»... فقط همین. او ساکت می شود. و من بفکر می افتم. مثل اینکه راست می گوید.

پدرم با تمام محاسنی که داشت بیش از اندازه «خشن» بود... به کوچک ترین بهانه ای از کوره در می رفت و بقول مادرم، زمین و زمان را به هم می دوخت... هیچ فراموش نمی کنم. یک روز، محرم، سبزی فروش محله ما، حرف درشتی به پدرم زد. پدرم آن چنان عصبانی شد و خون جلوی چشمانش را گرفت که هندوانه کوچکی را برداشت و با شدت به طرف محرم، پرت کرد. مردک سرش را کنار کشید و هندوانه از بغل گوش او گذشت... باز هم بقول مادرم «به خیر گذشت» اما... پدرم، آدمی نبود که عبرت بگیرد و خشم خود را مهار و کنترل کند و... بقول آقای روان شناس، من از همین می ترسیدم...

صورت رنگ پریده و حالت غم زده مادر!

۵ شنبه و جمعه، در خانه ما، نادر آقا راضی از این که بالاخره برادرش، حرف او را گوش کرد و به دانشکده افسری می رود و مادر، خوشحال از این که، فرزند کوچکش با این کار، نام و شهرت پدر را زنده نگاه میدارد... در انتظار بودند که شنبه صبح، اول وقت، من پرسشنامه را به دانشکده ببرم اما... نوید جان، من هنوز در شک و تردید بودم... روز شنبه، زودتر از همه آفتاب زنده از خواب بیدار شدم، پرسشنامه را از روی طاقت به برداشتم و بی اعتنا به آن چه می کنم، پاره پاره کردم... گمان میکردم با این کار آرام می گیرم اما نشد... وقتی یکی دو ساعت بعد، پای میز صبحانه، چشمم به صورت رنگ پریده و حالت غم زده مادر افتاد، دلم به حال او سوخت و از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. بدون اینکه حرفی به مادر بزنم از خانه بیرون آمدم. به دانشکده رفتم. نمی دانم چه دروغی سرهم کردم که پرسشنامه دیگری به من دادند. آن را به خانه آوردم و دوباره به تمام سؤالات جواب دادم...

نوید جان، نامه طولانی شد. باید خلاصه کنم... یک بار دیگر پشیمان شدم و باز پرسشنامه را صد پاره کردم. این بار مادر و برادر متوجه شدند. مادر به گریه افتاد، برادر سرزنش کرد و من گرفتار احساس گناه گفتم که پشیمانم. برادر به کمک آمد. به دانشکده رفت. نمی دانم چه گفت که با پرسشنامه جدیدی به خانه آمد و در کنارم نشست تا به تمام سؤالات برای بار سوم، جواب بدهم و گفت فردا، به اتفاق من به دانشکده می آید. بیچاره می ترسید برادرش یک بار دیگر پشیمان بشود و او را جلوی دوستانش سنگ روی یخ کند...

نجوای صدها آشنا و غریبه!

آخر شب، پرسشنامه را در اطاق دم دری روی میز گذاشتم و رفتم که توی حیاط روی تخت سفری پدر بخوانم. آن شب نیز خوابم نمی برد. بعد از مرگ پدر، شب ها، هر کار می کردم، خواب به چشمانم نمی آمد. تا دم دهه های صبح، روی تخت پدر که سمت چپ حیاط، روی در، آب انبار گذاشته بودیم، غلت میزدیم و در فکر و خیال بودم... شاید افسرده بودم و در مرگ پدر، خاموش و بی صدا «عزاداری» می کردم. هیچ کس از حال و حوال من باخبر نبود. من را به حال خود گذاشته بودند تا با خاطرات هجده سال زندگی با پدر، دست و پنجه نرم کنم. زیر و رو کردن این خاطرات آرام میداد، فکر و خیال را به سیاهی ها می کشید و خواب را از چشمانم می گرفت... آن شب نیز گرفتار افکار درهم و برهم خویش بودم که البته فکر رفتن به دانشکده افسری نیز هر چند لحظه یک بار می آمد، خودی نشان میداد و من را به دلهره می انداخت... انگار صدها آشنا و غریبه، درون من، به نجوا نشسته بودند و هر کدام حرفی می زدند. صدای دو نفر بلند تر از همه بود. اولی دلم را از آن چه پیش خواهد آمد، خالی می کرد و «پوشیدن لباس افسری» را حلال تمام مشکلاتی میدید که در آینده سر راهم قرار خواهد گرفت و دومی... دلداری میداد که در کنکور دانشگاه تهران قبول خواهی شد و بی جهت دنبال کاری که میدانی از عهده برنخواهی آمدن... نیمه های شب بود که از تخت پائین آمدم، به اطاق رفتم، پرسشنامه را برداشتم و برای سومین بار هزار و یک تکه کردم و بدور ریختم و... با این کار، دری را که برویم باز شده بود، بستم و به طرف «درهای دیگر!» که حتی نمی دانستم وجود دارند یا نه خیز! گرفتم... ناتمام

## تک فود مارکت

به یادت نام تک را بسپار اینک  
به باطن همچو یک ایران کوچک  
بدان در تک تو خواهی یافت بی شک

الا ایرانی باهوش و زیرک  
به ظاهر یک فروشگاه است اما  
هر آن جنسی که در ایران نیابی

جمعه ها-شنبه ها و یکشنبه ها با صرف:  
جوجه کباب با برنج ۵,۹۹ و کباب کوبیده با برنج ۴,۹۹

ماست موسیر محلی و زعفران اعلاء

(916)944-3188

9045 Fair Oaks, Carmichael, CA 95608



Acupuncture - Herbology

Afshin Mokhtari, L.Ac.

متخصص در طب سوزنی

و گیاه درمانی

♦ دردهای مفصلی ♦ آرتروز ♦ درد سیاتیک ♦ سردرد ♦ کمر درد ♦ دردهای ناشی از عادت ماهیانه  
♦ گردن درد ♦ خستگی ♦ بیخوابی ♦ مشکلات تیروئید ♦ قند ♦ اعصاب ♦ افسردگی ♦ ترک سیگار ♦  
کاهش وزن ♦ مشکلات پوستی ♦ اسم دستگاه گوارشی ♦ نازائی ♦ بیوست ♦ کارپال تانل ♦ فشار خون

Call for Appointment/Free Consultation

(408)931-5616

(650)346-6506

www.qi-harmony.com

Legend  
Specialty Catering

Afsan Catering

نامی ساخته شده و مورد اطمینان



ممفل و شبهای پر خاطره فود را با سرویس

کامل، غذاهای متنوع، قیمت مناسب و با سالها

تجربه کیتترینگ افسانه کرمتر سازید

قبل از برگزاری هرگونه جشن و میهمانی با ما مشورت کنید

- انواع پیش غذاهای سرد و گرم
- انواع کباب و جوجه کباب
- تهیه سالن جهت کلیه مراسم
- سفارش همه نوع غذا پذیرفته می شود

(408) 600-6191

afsancatering@yahoo.com